

العجایب بنای نعره کشیدن و نفیر زدن را گذاشتم و آن قدر نعریدم و نفیریدم تا مردم خبردار شدند و بدورم جمع گردیدند. هیأت خود را چون قلندران کامل العیار عجیب و غریب آراسته بودم و فکر کردم که موقعی است که فسون و شگردهایی را که آموخته بودم کما هو حقّه به خرج بدهم.

دو سه نفر زن بیش برای دعا گرفتن و تعویذ نویساندن نیامدند و هدیه انعامشان ماست و غسل و میوه بود و بس. درد کمرم به حدی شدت کرد که یکسره زمین گیر شدم و به جستجوی طبیب برآمدم. گفتند کسی که در سمنان سررشته‌ای از طبابت دارد دو تن بیش نیستند: یکی دلاکی و دیگری نعلبندی. دلاک در کار خون گرفتن و دندان کشیدن و شکسته‌بندی و ختنه مشهور بود. نعلبند به حکم سررشته‌ای که در بیطاری پیدا کرده بود به معالجه آدمیزاد نیز می‌پرداخت. گیس سفید فروت و پرگویی و کم‌شجوی هم بود که مردم شهر بعد از قطع امید، و پس از تجربه بی‌حاصل از دست و پنجه نعلبند، بدو مراجعه می‌کردند و معجزاتی بدو نسبت می‌دادند که معجزات انبیای بنی اسرائیل در قبال آن بازی کودکان می‌نمود.

این سه تن هر سه سراغ من مادرمرده آمدند و هر سه بالاتفاق اظهار عقیده نمودند که درد کمر از سردی است و چون گرمی ضد سردی است علاج در داغ کردن است و بس.

نعلبند را به ملاحظه آشنایی با آهن و کوره آهنگری جراح قرار دارند و او نیز زنبیلی زغال با ذمی و سیخی چند حاضر کرد و در همان گوشه مقبره سیخها را در آتش سرخ کرد، و مرا وارونه خوابانید و با آداب هرچه تمامتر چهارده جای کمرم را داغ کردند. وقتی سیخهای سرخ شده را به گرده من می‌چسبانید، و من از ته دل نعره و فریاد برمی‌آوردم حصار دهانم را می‌گرفتند که صدا در نیاور که خاصیتش باطل می‌شود. خلاصه تک و تنها در آن گوشه افتادم و از ترس اینکه بی‌پرستار بمانم از جا نجنبیدم، مبالغی طول کشید تا جای داغها التیام یافت و بهبود یافتم. همه معتقد بودند که معالجه من از برکت عدد سیخ‌ها بود که با عدد ۱۴ معصوم موافقت داشت و احدی را شک و تردید باقی نماند که آهن سرخ هم از آلات کرامت و معجزه است. اما خودم خوب می‌دانستم که طبیب دردم استراحت و آسایشی بود که به توفیق جبری در آن گوشه مقبره نصیبم گردید.

پس از آن... تدارک معرکه دیدم... جمعیت با گردنهای کشیده و چشماهای دریده و دهانهای باز دوروورم را گرفت. من در میانه قدم زنان تعلیمی در دست حکایتی را که در اوقات دلاکی آموخته بودم بدینگونه برای سمنانیان نقل کردم:

گفتم: راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در ایام خلافت هارون الرشید در بغداد دلاکی بود علی صقال نام، استادی چنان ماهر... که شاعری که با او سابقه عداوت داشت در حشش گفته بود:

در حق سرتراش این بازار سخن راست بنده می گویم
می گند پوست از سر مردم سخن پوست کنده می گویم

... از قضای روزگار روزی هیزم فروشی ناشی... به استاد علی گفت بیا و این چوبها را بخر. علی صقال... گفت هر چوبی که بر گرده خراست می خرم هیزم فروش قبول کرد... همینکه هیزم فروش بار خرا را بر زمین نهاد و بها خواست علی صقال گفت نه به جان خودت تو همه چوبها را تحویل نداده ای پالان خر هم از چوب است و داخل در معامله است و تعلق به من می گیرد. هیزم فروش سراسیمه شد که ای مسلمانان چوب هیزم کجا و پالان خر کجا! کشمکش به درازا کشید... آخر الامر علی صقال بار خرا و پالان خر را به زور گرفت و هیزم فروش بینوا را دست خالی روانه کرد که هر کجا دلت می خواهد برو، لای دست پدرت. هیزم فروش یگراست خود را به خانه قاضی رسانید و ماوقع را حکایت نمود، قاضی هم که از علی صقال حساب می برد رو نشان نداد. هیزم فروش به نزد مفتی شهر رفت، مفتی از مشتریان علی صقال بود و حواله به شیخ الاسلام کرد. هیزم فروش دست به دامان شیخ الاسلام زد، شیخ الاسلام گفت در این مسئله نص صریحی نیست تا بتوان به شرح و نقل حکم قطعی در این باب کرد هیزم فروش از میدان درنرفت عریضه بالا بلندی نوشت و در روز جمعه در وقت رفتن خلیفه به مسجد، به دست خود به خلیفه داد. خلیفه هیزم فروش را به حضور طلبید... گفت ای مرد عزیز در این دعوا لفظاً حق با علی صقال و معنأً با تست اما چون احکام به لفظ قایم است و عقد بیع و شری به کمک لفظ جاری می شود، پس همانا لفظ مناط اعتبار است، و اگر نه چنین باشد، احکام بی قوام و امور عامه بی نظام می گردد... در عقد بیع هیزم، لفظ همه چوبها ذکر شده است و لهذا باید همه چوبها تعلق به دلاک بگیرد و چون پالان خر تو هم چوب است... پالان هم هست... پالان هم مال دلاک می شود. آن گاه خلیفه هیزم فروش را پیش خواند

و سخنی چند آهسته در گوش او گفت به طوری که احدی نشنید... .

چون داستان بدینجا رسید از نقل مابقی حکایت بازایستادم و کشکول را پیش تماشاچیان یکان یکان بداشتم که اکنون وقت آن رسیده که شیء الله فقیر مولا برسد و تا نرسد دنبال قصه را نخواهم گفت؛ چون معرکه نشینان را سخت تشنه تنمۀ حکایت کرده بودم به زور قسمهای غلیظ و دعاهای شدید و به مدد نفرینهای آبدار و بلکه دشنامهای نیشدار بر آن داشتم که جیبها را در کشکول خالی کنند و کمتر کسی ماند که چیزی نداده باشد.

پس دنباله داستان را بدینگونه آوردم آری خلیفه در باب تقاص در گوش هیزم فروش به نجوا، سخنی چند بگفت. هیزم فروش زمین خدمت ببوسید افسار خر بی پالان خود را بگرفت و براه افتاد و پس از مدتی مانند آدمی که به هیچ وجه نثار و کدورتی با دلاک نداشته باشد به دکان او آمد و پس از خوش و بش معمول، گفت خوب استاد گذشته گذشت و امروز نظر به شهرت و نامداری تو، من و یکنفر از بستگانم می خواهیم به نوبت خود مزۀ استادی و چیره دستی ترا در کار دلاکی بچشیم آیا سر ما دو نفر را به چند می تراشی علی صقال با هیزم فروش قیمت را طی کرد، و به تراشیدن سر او مشغول گردید و همین که سر هیزم فروش پاک و پاکیزه تراشیده شد، دلاک گفت حالا نوبت رفیق تست بگویی باید. هیزم فروش گفت اینکه اینجاست و فوراً خواهد آمد از دکان بیرون رفت و افسار خر را که در همان نزدیکی بسته بود بدست گرفت به دکان کشید، اینک رفیقم، بیا سرش را بتراش علی صقال برآشت که تراشیدن سر چون توحماری برای من کم بود، که حالا باید سر خرت را هم بتراشم!؟ گویا شوخیت گرفته و یا مرا دست انداخته ای، هرچه زودتر برو گم شو... هیزم فروش یکراست شکایت به خلیفه برد. خلیفه سرهنگی فرستاد و علی صقال را با اسباب سر تراشی فی الفور به حضور بردند. خلیفه رو بدو نمود و گفت چرا سر رفیق این مرد را نمی تراشی مگر قرار شما به تراشیدن دو سر نبوده است؟ علی زمین خدمت ببوسید که یا امیرالمؤمنین صحیح است اما تا به امروز هیچگاه خر، رفیق ایشان نبوده است... خلیفه بخندید که راست است اما تاکنون پالان خر، کی و در کجا جزو هیزم بوده است؟ اگر پالان خر، من حیث اینکه از جنس چوب است مشمول چوب می شود چرا نباید سر خر از حیث اینکه سراسر داخل در مقاوله نباشد، چون غرض این مرد از سر رفیق سر خرت بوده باید آن بتراشی و گرنه بسزای خود، خواهی رسید. پس

علی صقال با مبالغی صابون سر خر را در حضور خلیفه تراشید در حالیکه همه به ریشش می‌خندیدند و به طعنه و طنز در حقش متلکهای آبدار می‌گفتند...^۱»

معرکه گیران

آقای دکتر باستان استاد سابق دانشگاه در کتاب افسانه زندگی قسمتی از تفریحات مردم تهران را در حدود ۶۰ سال قبل چنین توصیف می‌کند: «عصرهای پنج‌شنبه در اطراف قبرستان ازدحام غریبی بود یعنی فروشنده‌های مختلف اجناس خود را از قبیل تخمه و گردو و بادام خشک یا توت یا کشمش سبز یا سیاه و جوزقند و نانهای کماجی و قندی و پادرازی و مانند آن به معرض فروش می‌گذاشتند. یکی از این خوراکیها را «معجون افلاطون» می‌گفتند که نوعی از ژله سفت با مخلقات مختلف مثل خلال بادام یا پسته یا آلوبالو و مانند آنها و در حجره‌های کوچکی که در سینی حلبی تعبیه شده بود ریخته بودند، بچه‌ها یکشاهی می‌دادند و با قلم فلزی هر قدر به یک ضرب می‌توانستند از آن جدا می‌کردند و به دهان می‌گذاشتند، بعد قلم فلزی را به دست هر مشتری دیگر می‌دادند. در داخل قبرستان جمعیت فراوان‌تر و زیادتر بود زیرا در هر گوشه درویش یا حقه‌بازی مشغول نمایش بود. مارگیران بوسیله نشان دادن مارهای خود مردم را جمع می‌کردند و پس از آنکه دور آنها پر از جمعیت می‌شد به جمع‌آوری پول می‌پرداختند. یکی از آنها که اسمش درویش حسن بود... با خواندن اشعار مردم را جمع می‌کرد بعضی از آن اشعار، هنوز در خاطرمان مانده که می‌گفت:

مارگیری بایک حربه به دست رفت و در سوراخ ماری برنشست
 ناگهان عیسی از آن در می‌گذشت مار چون عیسی بدید از سر گذشت

بعد شاگرد خود را که چند متر آن طرف‌تر روبروی در نشسته بود مخاطب قرار داده فریاد می‌زد: «جناب درویش» شاگرد او از آنطرف معرکه پاسخ می‌داد «ای والله». درویش حسن - مار چند نشان دارد؟ شاگرد - پنج نشان: اول کبک‌کنجیر سر است، دوم مدیر گردن است، سوم شاه‌دانه چشم است، چهارم اگر در سایه بزند به آفتاب نمی‌رسد اگر در آفتاب بزند به سایه نمی‌رسد، پنجم اگر کف پای شتر بزند پشم گاه

ساربان را باد می برد. باری پس از اینکه جمعیت زیادی را دور خود جمع می کرد مجاناً و بلاعوض همه را با تکرار کلمات و اورادی از آزار مار و عقرب برای مدت یکسال محفوظ می داشت و من برای اینکه شما هم محفوظ بمانید عین آن را اینجا می نویسم: «کل پاپطال کوپندی کوپابندی ایها القطامه به حکم امیر امیران بستم زهرت را دمت را نفست را، به حق ابراهیم خلیل الله، موسی کلیم الله، عیسی روح الله، محمد مصطفی علی ولی الله دم از من فرمان از تو یا علی.» بعد می گفت اگر تا یکسال دیگر مار ترا زد، خونی تو منم. اما پسر خود درویش حسن را بالاخره مار زد و مرد گویا ورد را خوب یاد نگرفته بود.

سپس قدری از مزایای سخاوت و انفاق در راه خدا صحبت می کرد و بالاخره می گفت حالا موقع دعاست و باز رو را به شاگرد خود کرده فریاد می زد: جناب درویش، شاگردش پاسخ می داد ای والله، بعد باز می گفت «دست را بگیر جلوسورت» با اشاره به جمعیت می فهماند که آنها نیز دستها را مقابل صورت بگیرند، بعد می گفت بگو به نذر تو (مردم می گفتند به نذر تو) به دوستی تو (مردم تکرار می کردند) یا امام زین العابدین. بعد می گفت بکش به چهره ات گوشه قبات را تکان بده تا اگر بلایی باشد بریزد بعد می گفت: اگر بلا دیدی بلای توبه جان من و بلای من و توبه چون آن بی اعتقادی که می گوید از صتار (صد دینار) پول درد دوا می شود ولی از اسم امام زین العابدین دوا نمی شود، بعد فریاد می زد و می گفت جناب درویش، شاگرد او پاسخ می داد ای والله، باز می گفت یکنفر خواستم مرا صدا کند. بگوید درویش این یک بال مگس نقره را نذر امام زین العابدین می دهم، بعد از گرفتن هر قرانی دعایی فراخور حال دهنده می کرد مثلاً قران اول را که می گرفت و آن را به اسم چراغ اول می نامید می گفت اول سری که بالای نیزه رفت سر حربن شهید ریاحی بود میان جوانها علم شوی، دوم چراغ را که می گرفت می گفت «به دولب زهرآلود حسن مجتبی آب شیرین به کامت تلخ نشود»، سوم چراغ را که دریافت می کرد، می گفت سبب ساز کل عالم سببی برایت بسازد که سه هزار مرد و نامرد حیران بمانند، چراغ چهارم چاره ساز کل بیچارگان چهارهزار قضاویلا از جانت دور کند، چراغ پنجم: پنج تن آل عبا، میان جوانها سرافرازت کند، چراغ ششم: شش شمع در گوشه قبرش روشن کنی و قس علیهذا — بالاخره وقتی دیگر در کسی حوصله نمانده بود یا در جیب پولی نداشت چراغ الله را می خواست یعنی آخرین قران را و می گفت: چراغ شاه خراسان اگر بشر ندهد ملک به صورت انسان درآید و بدهد

البته کسی که این پول را می داد زیر چشمی به دیگران نگاه می کرد و بر خود می بالید، شاید هم مردم فکر می کردند که او ملکی است که به صورت انسان بیرون آمده است.

در گوشه دیگر قبرستان لوطی غلامحسین معرکه گرفته و بساط حقه بازی باز کرده و مردم را دور خود جمع می کرد و شروع مجلس او با این شعر بود:

در اول هر کار بگو بسم الله تا جمله گناهان تو بخشد الله
بعد این شعر را می خواند:

زبسم الله چیزی نیست بهتر نهادم تاج بسم الله بر سر
عجب تاجی است این تاج الهی بنه بر سر برو هر جا که خواهی
در موقعی که شاگرد او می خواست کار مشکلی را در بازی انجام بدهد و از عهده بر نمی آمد این اشعار را می خواند.

هیچکس در پیش خود چیزی نشد هیچ آهن خنجر تیزی نشد
هیچ حلوایی نشد استاد کار تا که شاگرد شکر ریزی نشد

شروع مجلس او با مهره بازی بود یعنی دوزانو، روی زمین می نشست و چند دانه مهره به اندازه یک نخود که از گلوله کوچکی نخ موم کشیده درست کرده بود در جلو خود می گذاشت و فنجانهای فلزی کوچکی را وارونه، بر روی زمین قرار می داد و بعد در زیر هر کدام از آنها، مهره ای می گذاشت سپس با چوب کوچکی یکی یکی آن فنجانها را وارونه می کرد و حضار مشاهده می کردند که مهره ای در زیر آنها وجود ندارد تا به فنجانهای آخری می رسید چون آن را بلند می کرد معلوم می شد که همه مهره ها در زیر آن جمع شده است، بدیهی است این مهره بازی انواع و اقسام داشت... به هر حال پس از اینکه مدتی تماشاگران را مشغول می داشت چشمه بزرگتری را مطرح می کرد (هر نمایشی را چشمه می خواند) مثلاً موشی را در یک قوطی داخل می کرد و قول می داد که آن را تبدیل به کبوتر یا مار یا حیوان دیگری بکند بعد چون حس می کرد که تماشاگران تشنه دیدن نتیجه عملیات او هستند شروع می کرد به دعا کردن و پول گرفتن. بدو یک جام برنجی به دست گرفته از مقابل جمعیت عبور می کرد و هر کس به فراخور حال خود پول سیاهی در آن می ریخت بعد به پول نظری افکنده قیافه ناراضی به خود می گرفت و شروع می کرد از حاتم طایی و بذل و بخشش او صحبت کردن... در این موقع حقه باز ما شروع

می کرد به پول خواستن و این دفعه مانند آنچه دیدیم به اسم چراغ الله یا چراغ شاه خراسان سکه های نقره درخواست می نمود... اگر مردم بر جای خود مانده بودند ناچار یکی از چشمه ها یا شاهکارهای خود را به کار می بست مثلاً یک کلاه نمدی را به همه نشان می داد بعد آن را زیر دستمالی پنهان می کرد سپس از زیر دستمال اشیاء زیادی از قبیل توپهای بازی گیلاس مشروب خوری و امثال آنها بیرون می آورد. قبل از آنکه دست را زیر دستمال ببرد اورادی نیز می خواند... اجی مجی لاترجی کرکاموسی کاموسی کره. بدیهی است که این عبارات بی معنی را وقتی با سرعت سرهم اد کنند در طرف بسیار تأثیر می کند و می پندارد که، واقعاً اینها طلسمی است.

... حالا کمی از پرده دارها بشنوید، کنار دیوار پرده ای که تصویری از بهشت و دوزخ روی آن نقش شده به وسیله درویش آویزان می شد و درویش با آب و تاب مخصوص شرح ماجرای آن تصاویر را می داد ولی معمولاً پرده دارها عرضه و لیاقت زیادی نداشتند و جزء معرکه گیرهای درجه دوم بودند و عواید آنها به مراتب کمتر از مارگیرها و حقه بازها بود...

یکی از درویشها که به درویش مرحب موسم بود مردی بود بی اندازه بلند قامت با هیكلی قوی و ریشی دراز و انبوه و مولوی یراف دوزی قشنگی دور سر پیچیده لبادۀ مشکی بلند در برداشت و عبای نازکی روی آن پوشیده بود. درویش مرحب در میان درویشها اهمیت بسزایی داشت.

هیچوقت شخصاً معرکه نمی گرفت بلکه مانند ارباب به یکی از معرکه های جمع شده می آمد و حکایتی نقل می کرد، بعد به پول جمع کردن می پرداخت البته هیچوقت پول خرده نمی گرفت و «ویزیت» او یکقران کمتر نبود که آن را غذای روح می نامید...

صاحبان پرده نیز عباراتی مخصوص خود داشتند مثلاً یکی از آنها در یکطرف پرده ایستاده با چوب اشکالی را نشان می داد و سؤالاتی می کرد و دیگری با صدای بلند جواب می داد؛ و می گفت جناب درویش، دومی جواب می داد «ای والله» اولی با چوب مردی را نشان می داد و سؤال می کرد این مرد کیست که سوار بر گوسپنده و این پل چه پلی است؟ دومی در پاسخ می گفت «این پل پل صراط است که از این شمشیر تیزتر و از صابون لیزتر و از موباریکتر است و این مرد را که می بینید سوار بر گوسفند شده از پل عبور می کند، در دار دنیا این گوسفند را در راه خدا قربانی کرده و در دار آخرت قربانی او قبول

شده بنابراین سوار بر گوسفند قربانی کرده خود شده از پل صراط عبور می کند. هرکه از پل بگذرد خندان بود زیر پل منزلگه رندان بود بالاخره نزدیک غروب بساطهای مختلف برچیده می شد و هرکسی پی کار خود می رفت. در موقع خروج از قبرستان، غالباً اشخاص، خرما یا قیسی یا مانند آن برای آموزش اموات مجاناً به عابریان می دادند و شخص گیرنده در مقابل هر خرما، یک حمد و قل هو الله می خواند، گاهی نیز بشقابی حلوی آرد ریخته در مقابل عابریان نگاه می داشتند هرکس انگشتی برمی داشت و فاتحه می خواند.

عصرهای پنجشنبه که از مکتب بیرون می آمدیم برای تماشای معرکه ها، به قبرستان می رفتیم و من که حافظه خوبی داشتم اوراد مارگیران را یاد گرفته بودم و با خود خیال می کردم می توانم مانند آنان مار و عقرب را در دست بگیرم... یکروز با بچه ها، پس از جستجوی بسیار عقرب زرد رنگی را در لای آجری گیر آوردیم. یکی از شاگردان که از من جسورتر بود، وردی را که من خواندم تکرار کرد و دست را لای سنگ کرده عقرب را بیرون آورد ولی هنوز آن را در قوطی مخصوص نینداخته بود که فریادی از ته دل برآورد و دست راست خود را با دست چپ گرفته گریه کنان به مکتب خانه دوید... در مکتب دست او را با دواهای مختلف منجمله روغن عقرب (در شیشه پر از روغن کرچک عقربهای زنده را می انداختند تا بمیرند و این روغن را مرهم همه زخمها و جراحات می دانستند) مرهم گذاری کردند و مرا هم به فلک بسته و چوب مفصلی زدند، منم از آنروز دیگر مکتب را ترک کردم.^۱»

جناب داروغه فرمودند سهراب را نکشید

از چند شب پیش گل مولی در قهوه خانه... واقع در کوی... برای شنوندگان قصه رستم و سهراب را می گفت، از وقتی قصه آغاز شده بود، عده مشتریان و فروش قهوه خانه دو برابر شده بود. گل مولی تمام فوت و فنهایی که از استاد آموخته بود یا از تجارب خویش کسب کرده بود به کار می بست همینکه لب به سخن می گشود همه گوش می شدند حتی صدای پَر مگس را می شنیدند همه سرفه را حبس می کردند و نمی خواستند یک جمله یک

کلمه یک حرف و حتی زیر و بم سخن و دم نقال را نشنیده بگذارند. گل مولی هم الحق والانصاف داد سخن می داد.

هر شب داستان را سر بزنگاه آنجایی که شنوندگان با دلهره منتظر نتیجه بودند قطع می کرد و چراغ الله را می گرفت و قصه را ناتمام می گذاشت تا فردا شب شنوندگان را تشنه می کرد منتظر می گذاشت مستمعان پراکنده می شدند و به خانه های خود می رفتند و همه در این اندیشه بودند که کاش فردا شب زودتر می آمد و به فیض محضر گل مولی زودتر می رسیدند و باقی قصه را گوش می دادند. گل مولی تنها قصه نمی گفت بلکه همه نقشهای پهلوانان داستان را هم بازی می کرد؛ پهلوانی رستم و زیبایی تهمینه و شجاعت و صباحت منظر سهراب و بی وفایی کیکاوس و خدعه افراسیاب و حمال الحطب بودن هژیر و شمایل گیو و جنگ رستم و سهراب و همه چیز این افسانه تاریخی را با حرکات دست و سر و کج کردن لب و لوجه و چشم و باد در گلو افکندن و زیر و بم کردن صدا و گاه فریاد کشیدن و گاه آهسته غریدن مجسم می کرد. شب چهارم داستان را به جایی رسانید که رستم باید سهراب را بکشد نفسها بریده شد، خاموشی ژرفی فضای قهوه خانه را فرا گرفت انتظاری که سخت تر از مرگ است بر قلبها و عقلها چیره شد همه گوش بودند و فقط گوش.

گل مولی که هر شب از دولت سرشنوندگان رو بود به ناگهان داستان را قطع کرد و پایان قصه و چراغ الله را به شب دیگر گذاشت.

آنشب همه زود ترک حاضر شدند ولی گل مولی اندکی دیرتر آمد، دلها می تپید می خواستند نتیجه ای را که همه می دانستند و پایانی که جملگی پیش از وقت اطلاع داشتند از دهان گل مولی بشنوند زیرا گل مولی واقعاً در نقالی و در کار خود آرتیست بود.

گل مولی چپقی چاق کرد و در گوشه ای لمید و مشغول پک زدن و چای نوشیدن شد چند دقیقه ای بیش به آغاز قصه سرایی ایشان مانده بود، مشتریان به شتاب تم مانده استکان چای را قورت می دادند که برای شنیدن فارغ و آماده باشند.

گل مولی از جای برخاست سرفه ای کرد باز هم سرفه ای کرد تا حنجره را صاف کند و برای آغاز قصه خوانی آماده باشد که ناگاه... فراشی را هر که شما خیال کنید از درآمد. همه گمان کردند که صیت شهرت گل مولی «جناب فراش» را به اینجا کشانیده، ولی این استیاء حاضران عمری نداشت، فراش باشی نهیبی به گل مولی که به وسط معرکه

آمده بود زد و گفت: برو بنشین سرجات...!

بعد رو به قهوه‌چی کرد و گفت این چه علم شنگه‌ایست درست کرده‌ای؟ جناب داروغه فرموده‌اند حق ندارید سهراب را بکشید!

چرت همه پاره شد غیر از قهوه‌چی و گل‌مولی همه ماستها را کیسه کردند. جناب فراش هم آن وسط ایستاده به خود می‌بالید که قدرتی نشان داد شاید هم مغرور بود که از کشتن سهراب جلوگیری کرده است.

قهوه‌چی گفت: سرکار حالا بفرمائید یک فنجان چای میل کنید اینها که مطلبی نیست اهمیت ندارد.

سرکار که حاضر بود علاوه بر چای نوشیدن پکی هم به وافور بزنند جواب داد البته مشهدی قربان قهوه‌خانه‌تو حکم خانه‌ مرا دارد می‌نشینم چای هم می‌خورم ولی جناب داروغه فرموده‌اند سهراب را نکشند و حکم داروغه بروبرگرد ندارد.

فراش مشغول چای خوردن شد مشهدی قربان قهوه‌چی کنارش نشست و درگوشی چیزی به او می‌گفت و سررا تکان می‌داد، نجوایی هم با گل‌مولی به عمل آمد، چند دقیقه بعد برخلاف معمول پیش از آغاز قصه‌خوانی و شروع پایان داستان، گرفتن چراغ‌الله را پیش کشیدند و تا صد تومان جمع نشد ول نکردند، وجوه را تحویل فراش دادند. این چراغ‌الله مال جناب داروغه بود که اجازه دهد سهراب را بکشند.

گل‌مولی داستان را تمام کرد و یک چراغ‌الله دیگر هم که البته به قدر اولی چرب و کلان نبود گرفت.

می‌گفتند، یعنی بعضی از فضولهای قهوه‌خانه می‌گفتند که میان جناب داروغه و سرکار فراش و قهوه‌چی و گل‌مولی گاو‌بندی و یا به قول عربی دانها «مواضعه» شده بود که خلق‌الله را سرکیسه کنند...!

داستان‌سرایی در ممالک اسلامی

از سرگذشت داستان‌سرایی در ایران قبل از اسلام اطلاع زیادی نداریم، آنچه

مسلم است پس از نهضت اسلامی، وعظ، اندرز، قصه و حکایت مورد توجه اعراب و مسلمین قرار گرفت و فن داستان‌سرایی رواج یافت و مردم به آن توجه کردند، و عده‌ای از گویندگان در دروغ‌پردازی و افسانه‌گویی راه افراط پیش گرفتند تا جاییکه حضرت علی (ع) آنها را از مسجد بیرون کرد. گاه داستان‌سرایان از قصه‌ها و داستانها، استفاده‌های سیاسی می‌کردند و به نفع اشخاص موردنظر تبلیغ می‌نمودند. با گذشت زمان داستان‌سرایی اهمیت فراوان کسب کرد. کندی دانشمند معروف در کتاب «قصات» می‌گوید: بسیاری از قصات دارای دو شغل بودند یعنی که علاوه بر شغل قضاء داستان‌سرایی را هم برعهده داشتند چنانکه سلیمان بن عمر در سنه ۳۷ هجری دو شغل مزبور را در مصر عهده‌دار بود، بعد از مدتی از کار قضا، معزول و به قصه‌گویی مشغول گردید. به نظر احمد امین اخبار یهود و نصاری و افسانه‌های ملل دیگر از همین مجرا وارد اسلام گردید؛ چنانکه کعب‌الاحبار یکی از یهودیان یمن بزرگترین کسی است که اخبار یهود را داخل عالم اسلام نمود. ولی حسن بصری روش دیگری داشت او در مسجد بصره می‌نشست و فقه را به مردم می‌آموخت و در ضمن هم وقایع روزگار پیش را برای مردم نقل می‌کرد...^۱»

داستان‌سرایی در بین اعراب

قصه‌گویی و داستان‌سرایی یکی از زوایای ادبیات عرب است و اعراب چه در دوران جاهلیت و چه بعد از اسلام سخت شیفته قصص و داستانهای تاریخی، جنگی، حماسی و یا عشقی بودند و بسیاری از قصص دلپذیر را صاحب عقداالفرید، ابن‌اثیر و سایر محققین عرب جاهلی نقل کرده‌اند. قصه‌گویان عرب از افسانه‌های ایرانی و رومی نیز آگاه بودند.

در سیره ابن‌هشام می‌خوانیم که نضر بن الحارث که از قصاص (یعنی قصه‌گویان) عرب بود روایات و داستانهایی از پادشاهان ایران، چون قصه رستم و اسفندیار فراگرفته بود، هر وقت پیشوای اسلام در مجلسی قصه‌ای از گذشتگان بیان می‌فرمود او از کنار مجلس برمی‌خاست و می‌گفت ای قریش من قصه‌ای بهتر و شیرین‌تر از قصه‌های او

می دانم و شروع می کرد برای اعراب قصه رستم و اسفندیار را بیان می کرد.^۱ « بطور کلی هیچیک از ملتهای متمدن به اندازه مسلمانان قرون وسطی به نقل داستانهای کهن دلبستگی و علاقه نداشتند. نقلهای آن روزگار مانند داستان نویسیها و هنر پیشگان امروز مورد علاقه و توجه عمومی بودند و یکی از قشرهای غنی و صاحب نفوذ جامعه را تشکیل می دادند. چنان که اشاره کردیم داستان سرایی نه تنها در ایران بلکه در عربستان نیز سخت رایج بود. چنانکه «پیامبر اسلام به عربی که نامش نصر بن حارث بود پرخاش فرموده است که در مکه درباره پهلوانان و شاهان فارسی داستان سرایی می کرده و مردم را از پیرامون آن حضرت و شنیدن پیام او پراکنده می ساخته است (ر. ک به سوره لقمان آیات ۵ و ۶ که می گویند مخصوصاً علیه «نصر» نازل شده است.»^۲»

سابقه داستان پردازی را ابن ندیم در الفهرست، به «فرس اول» یعنی ایرانیان نخستین می رساند و می گوید: نخستین کسانی که به «تصنیف خرافه ها» پرداختند و کتابها در این باب نوشتند و در گنجینه ها و خزائن نهادند و بعضی از این داستانها را از زبان حیوانات نقل کردند ایرانیان قدیم بودند و پس از ایشان پادشاهان اشکانی - سپس اینکار به روزگار ساسانیان گسترش یافت و اعراب آن را به زبان عربی نقل کردند...» در ادب هندی نیز داستان سرایی سابقه ای کهن دارد. در دوره اسلامی داستان، در صورت گوناگون آن تحولات بسیار دیده... از افسانه هایی که برای کودکان گفته اند تا داستانهای عمیق رمزی در آثار صوفیه، که سروکارشان با ذهنهای هوشیار و نکته دان است، یکی از وسیعترین زمینه هایی بوده است که اندیشه و ذهن مردمان را به خود می کشیده و در میان مردمان گسترش می یافته است.

... در کتابهایی که در مورد وظایف اجتماعی طبقات و گروههای مختلف نوشته شده (از قبیل معید النعم سبکی) وظیفه گروه قصه گویان نیز بدینگونه وصف شده است: قصه گو باید بر سر رهگذرها بنشیند و آیات و احادیث و اخبار گذشتگان را برای مردم بیان کند. این مسأله از گسترش قصه گویان در نواحی مختلف حکایت می کند و از ضرب المثل معروف «القاص لا یحب القاص» قصه گو دوست ندارد قصه گوی دیگری را،

۱. سیره ابن هشام، ج اول، ص ۱۹۰.

۲. ریچاردن فرای، عصر زرین فرهنگ ایران، ترجمه مسعود رجب نیا، ص ۴۲.

داسته می شود که از حدود قرون چهارم هجری قمری و شاید قبل از آن قصه گویان در جوامع اسلامی به حدی بوده اند که در کنار هم و در اماکنی نزدیک به هم، در قصه گویی با یکدیگر رقابت می کردند.

... قصه های ادب فارسی را داستانهای تشکیلی می دهند که از زبان جانوران و حتی جمادات و گیاهان ساخته اند... در آثار عطار و مولوی بسیاری از معانی عمیق صوفیانه و فلسفی در قالب همین قصه ها بیان شده. آخرین چهره ای که در ادب فارسی از این نظر باید یادآوری کرد پروین اعتصامی است.

داستانهای نهادی (رمزی) در ادبیات فارسی سابقه ای دیرینه دارد... نمونه اش در بعضی از داستانهای کلیله و دمنه و مرزبان نامه آمده است. عمیق ترین داستانها از این نوع در ادبیات صوفیانه به چشم می خورد مثل داستانهای منثور سهروردی (آواز پرجبرئیل). ... زمینه اساطیری قصه ها نیز در ادب فارسی وسیع است و گذشته از قصه هایی که در حماسه های معروف زبان فارسی از قبیل شاهنامه و گرشاسب نامه دیده می شود، مجموعه ای از داستانهای حماسی در میان مردم رواج داشته از قبیل رستم نامه و اسکندرنامه. گاه قهرمانان این حماسه ها از مردمان دوره های اخیر و اغلب زاینده تخیل ذهنهای قصه پردازان متأخر است از قبیل داستان حسین کرد.

قصه هایی از نوع سمک عیار و داراب نامه در ادب فارسی وجود داشته که ریشه تاریخی آنها به روشنی معلوم نیست اما نشانه هایی هست که از قرن پنجم و ششم ه. ق به بعد در میان مردم رواج داشته... داستانهای واقعی نیز در ادب فارسی کم نیست، قصه های مذهبی در قصص الانبیاء گردآوری شده است.

حکایات فارسی طنزآمیز را می توان در آثار عبید زاکانی جستجو کرد... « که نمونه آنها را قبلاً ذکر کردیم.

قصه گویان و داستان سرایان غالباً در میدانهای عمومی، ساعتها توجه مردم را به داستانها و قصه های تاریخی که در قرن دهم و یازدهم میلادی بیشتر جنبه فکاهی و تفریحی و در قرن دوازدهم و سیزدهم به صورت حکایتهای مستهجن و زننده ای درآمده بود جلب می کردند.

نقالان، این حکایتها و داستانهای تاریخی و اجتماعی را با هیجان و استادی تمام، طرح و بیان می کردند، و از زبان شخصیت‌های مختلف سخن می گفتند و به اقتضای زمان خود را به قیافه‌ها و صورتهای گوناگون درمی آوردند و گاه در میخانه‌ها و خرابات به هنرنمایی مشغول می شدند، و در این قبیل محافل اگر نقال نشسته سخن می گفت عنوان مجلس به خود می گرفت و اگر نقال ایستاده بیان مطلب می کرد «مقامات» نامیده می شد.

اطلاعات، داستانها، و خاطره‌های نقالها فراوان بود. اکثر داستانها جنبه تفریحی داشت و از مآخذ و آثار ادبی و تاریخ قدیم سرچشمه می گرفت. آنها با قدرت تمام شخصیت‌های افسانه‌ای را مجسم می کردند، بهترین منابع این داستانها کتاب مقامات حریری است (متوفی در ۱۱۲۲) که از حوادث و پیشامدهای زندگی ابوزید که پیرمردی اهل دل بود سخن می گوید. این مرد که برخلاف مترجم و مصاحب خود الحریری، از هر نوع نقص اخلاقی بری بود، مورد محبت و علاقه مردم بود.

خلیفه المستظهر بالله (۱۰۹۴ - ۱۱۱۸) صدها نقال زبردست را در دربار خود گرد آورده بود.

علاوه بر این عده‌ای به نام مقلد و مضحک در کوی و برزن‌ها موجبات تفریح و سرگرمی مردم را فراهم می کردند. یکی از این دلکهای نامدار «ابوالعبر» در دستگاه المتوکل خلیفه عباسی بود (۸۴۷ - ۸۶۱) این مرد هر روز لباسی مخصوص و جالب به تن می کرد و بالای آخرین پله منبر می رفت و سپس برای شنوندگان خود که عبارت از عموم مجانین شهر بودند، سخنرانی می کرد. این دیوانگان را خدمتگزاران خلیفه دور او جمع می کردند. - این دلک برای آنکه مطالبی برای سخنرانی خود جمع آوری کند، در وسط پل سامره که همه روزه جمع کثیری از روی آن عبور می کردند، روی زمین می نشست و در کتابچه‌ای که به دست داشت، گفته‌ها و مطالبی را که عابرین بر زبان می راندند یادداشت می کرد، بعداً او صفحات کتابچه خود را تغییر می داد و هر روز چند صفحه از این مطالب پراکنده را برای خیل دیوانگان می خواند. درباریان از این صحنه‌سازیه‌ای او لذت می بردند. گاه خلیفه هنگام نشاط، او را سرنگون به دجله می افکند و بعد با طنابی از مرگ نجاتش می داد.

با این حال، این دلک که هر سال لفظ جدیدی بر نام خود می افزود، موفق گردید که در طی ۱۷ سال که در دربار خلیفه زندگی می کرد، پنجاه میلیون سکه نقره به

دست آورد. کارهای این دلّک و رفتار خلیفه وقت با او سرمشتی برای سایر شخصیت‌های مهم مملکتی شد، و آنان نیز با پیروی از روش خلیفه برای خود دلّکی برگزیدند و به تدریج مردم کوی و برزن نیز از دلّک‌های محلی برای تفریح و وقت‌گذرانی استفاده می‌کردند. غالب اشخاص در ضمن گردش‌های روزانه خود در شهر به مناظری برمی‌خوردند که برای تفریح و سرگرمی مناسب بود. مثلاً در کنار کوچه‌ای ناظر به جنگ خروسها، بلدرچینها و یا قوچها و گوسفندهای نر با یکدیگر بودند. تماشاچیان غالباً با علاقه فراوان، روی فتح و شکست حیوانات با هم شرط‌بندی می‌کردند. گاه بر اثر قال و قیل و داد و فریاد مردم، نظم محل اندکی مختل می‌شد. اندکی دورتر روی پل صاحبان بز، خرس و عنتر با حرکات و رقصهای این حیوانات توجه مردم را جلب می‌کردند. در نزدیکی در مسجد، شعبده‌بازان و افسونگران با بلعیدن شمشر و بازی کردن با مار، مردم را سرگرم و در پایان کار تقاضای انعام می‌کردند و تماشاچیان سکه‌های پول را به طرف آنها پرتاب می‌کردند. هنگام شب نیز منظره‌های گوناگونی برای تفریح و سرگرمی مردم وجود داشت، و خیمه‌شب‌بازان با فانوسهای جادوگری، در میخانه و خرابات توجه ناظرین را جلب می‌کردند. به این ترتیب بعضی از مردم دوران قرون وسطی برای آنکه از رنجها و آلام روزانه اندک فراغتی حاصل کنند به نظاره این قبیل صحنه‌ها مشغول می‌شدند. علاوه بر این پارسیان و عیسویان، اعیاد مذهبی و ملی خود را با شکوهی هرچه بیشتر برگزار می‌کردند. در این شبها مراسم آتشبازی نیز عملی می‌شد و در کوچه‌ها و چهارراهها آذین می‌بستند و چراغانی می‌کردند. صدها فانوس به در و دیوار آویخته می‌شد. جمعیت کثیری در اطراف معرکه‌گیران، رمالها و غیگویان حلقه می‌زدند و خیل جمعیت از بین شیرینی فروشان و کاسبهای دوره‌گرد با خوشحالی و مسرت بسیار در حرکت بودند.^۱»

قصه و داستان‌سرایی در ایران

چنانکه اشاره کردیم شنیدن قصه‌ها، افسانه‌ها و داستانهای تاریخی از دیرباز مورد توجه ایرانیان بود حتی اعراب بادیه‌نشین چنانکه قبلاً گفتیم به قصه و حدیث علاقه و